



خاطرات یک کلاه

شنبه

من توی کمد، خواب بودم. خواب برف می دیدم. یک دفعه، در کمد باز شد. پسر کوچولو که دوست من است صدایم کرد و گفت: «هوا سرد شده. باید تو را روی سرم بگذارم، وگرنه سرما می خورم!» بعد هم مرا روی سرش گذاشت و با هم بیرون رفتیم.



یکشنبه

گوشه‌ی اتاق بودم. سوسکی خانم مرا دید. یواش یواش به طرفم آمد و گفت: «به‌به، تو چه نرم و گرمی! امشب توی تو می خوابم.» اما هنوز پایش را جلو نگذاشته بود که دوستم داد زد: «سوسک... سوسک...» سوسکی خانم ترسید و فرار کرد.



دوشنبه

برف باریده بود. دوستم توی حیاط، آدم برفی درست می کرد. من هم روی سرش بودم. وقتی آدم برفی درست شد، مرا روی سر او گذاشت. آن وقت موهای خودش پر از برف شد. بعد چی شد؟ سرما خورد! حالا باید دوتایی توی خانه بمانیم تا حال او خوب شود.



- افسانه شعبان‌نژاد
- تصویرگر: میثم موسوی

سه‌شنبه

امروز بابا بزرگِ دوستم به خانه آمد. دوستم مرا روی سر او گذاشت. اما من فقط نصف سر بابا بزرگ را پوشاندم. بابا بزرگ، خودش را توی آینه دید و خندید. بعد هم مرا از سرش برداشت، کلاه خودش را گذاشت. به کلاه بابا بزرگ نگاه کردم و گفتم: «تو مال بزرگ‌ترهایی، من مال کوچک‌ترها!»
و دوباره روی سرِ دوستم نشستم.



چهارشنبه

دوستم توی حیاط لی‌لی بازی می‌کرد. من هم روی سرش بودم. یک دفعه به شاخه‌ی درخت، گیر کردم. دوستم مرا کشید. آن وقت نخ من در رفت. دوستم غصه خورد. من هم غصه خوردم. اما ماما او یک کاموای هم رنگ من آورد و مرا درست کرد. هم من خوش حال شدم، هم دوستم.



پنج‌شنبه

امروز من و دوستم به خانه‌ی همسایه رفتیم. دوستم با بچه‌ی همسایه بازی کرد. وقتی بازی تمام شد، همسایه یک عالمه شکلات برای دوستم آورد. اما شکلات‌ها توی دست دوستم جا نشدند. همسایه به او گفت: «کلاهت را بده تا شکلات‌ها را توی آن بریزم.»
آن وقت من پُر از شکلات شدم. به‌به، چه شکلات‌های خوش‌مزه‌ای!

